



پیغام عشق

قسمت چہار صد و یازدہم





دام و سبب:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

در برنامه ۸۷۲ گنج حضور، تأکید و توجه ما برای شناسایی من ذهنی، از دیدگاه دام و سبب بود.

یاد گرفتیم که در من ذهنی، ما حتماً با دام «درگیر» هستیم... از آن «فراغت» نداریم... یا خود را به دام می‌اندازیم، و یا با حيله و تزویر دامی برای کسی یا چیزی پهن کرده‌ایم... در جهان علت و اسباب، دلیل «درگیری» ما با دام، چه وقتی به دام می‌افتیم، چه وقتی دام پهن می‌کنیم، حرص و شهوت است! اگر صیاد در حرص مرغ نباشد، برایش دام نمی‌اندازد.... مرغ هم اگر در حرص دانه نباشد، به دام نمی‌افتد و اسیر نمی‌شود ...

ما کی از «درگیری» با دام رها می‌شویم؟ کی «فراغت» و «رهایی» پیدا می‌کنیم؟ فراغت و رهایی از دام، با فرار کردن از آن، از زمین تا آسمان فرق دارد... فرار کردن از دام، با مقاومت، یا حيله‌های من ذهنی است که اتفاقاً ما را در دام بیشتر گیر می‌اندازد. یا حتی اگر از یک دام ذهنی فرار کنیم، حتماً خود را به دام دیگری می‌اندازیم.

مولانا در غزل ۷۱ به زیبایی می‌فرماید، که رهایی و فراغت «فقط» از نوازش‌های عشق شمس‌الدین، از عنایت‌های ربانی است. وقتی که ما در حالت طلب و عین ادب، دست از حيله‌گری برمی‌داریم، و از عشق شمس‌الدین، یعنی این فضای گشوده‌شده در مرکز خود، بهره‌مند می‌شویم...

و اما سبب:

ما انسان‌ها در جهان علت و اسباب، روند همانیده شدن هشیاری را طی کرده‌ایم و به علت و اسباب عادت کرده‌ایم... به آن‌ها شرطی شده‌ایم ...



حتی در راه معنویت هم، مخصوصاً در اوایل کار، غالباً با اسباب پیش می‌رویم...

مثلاً در همین نوشته، من اتفاقاتی را سبب یک‌دیگر بیان کرده‌ام... گفتم چون حرص دانه داریم، در دام می‌افتیم... یعنی علت و سبب در دام افتادن، حرص و خواستن ما است.... در حیطه زبان، و کوشش‌های ذهنی ما در راه معنویت، ما به ناچار از این سبب‌سازی‌ها استفاده می‌کنیم، و این تا اندازه‌ای درست است. ولی در حیطه عیان و دیدن، در فضای گشوده‌شده عدم، این طور نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹

هرچه خواهد آن مُسَبَّب آورد

قدرتِ مطلق سبب‌ها بَرَدَرَد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ

تا بداند طالبی جُستن مراد

گاهی و گویا بیشتر مواقع، تجربیات ما، براساس اسباب و عللی که در ذهن می‌شناسیم، هماهنگ درمی‌آید تا ما در مراحل اولیه، بتوانیم با همان هشیاری جسمی قدم‌هایی برداریم. ولی این به معنی نیست که قضا و کن‌فکان این تجربه ما را با آن اسباب و علت‌ها ایجاد کرده است؛ اصلاً این طور نیست.

اسباب و علل تنها ساخته ذهن شرطی‌شده، و کشت ثانی است ...

در این لحظه، هرکدام از ما با توجه به کیفیت هشیاری خود، از تغییرات عالم فرم، یک اتفاقی را «تجربه می‌کنیم». و این اتفاق، نه تنها به ما مربوط است، بلکه تمام ابعاد و ذرات هستی را، در یک پارچگی کائنات، تحت تأثیر قرار می‌دهد... خداوند یا زندگی، با قضا و امر کن‌فکان، در این لحظه یک اتفاق را برای تبدیل کل هشیاری و تغییر فرم متناسب با آن، ایجاد می‌کند. اتفاقی که کل هستی را بسیار حساب شده و دقیق اداره می‌کند...



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۵۵۲ و ۱۵۵۳

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کن

تا حُجُب را بَر کنند از بیخ و بُن

تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و اکساب و دکان

شاید خیلی از ما به تجربه دیده‌ایم که وضعیت این لحظه براساس انتظارات ما که مطابق اسباب و علل ذهنی ما است، پیش نرفته... برای ما همین امر، به جای سرخوردگی، یک فرصت طلایی برای بیرون آمدن از ذهن و دید سبب‌سازی آن، است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

اما یک بازبینی دیگر هم برای ما شایسته است... آیا ما از دانش معنوی، به‌عنوان سبب استفاده می‌کنیم، که با رعایت آن، اوضاع زندگی‌مان را درست کنیم؟... مثلاً جف‌القلم را یاد گرفته‌ایم و حالا در من ذهنی می‌خواهیم با استفاده از آن، و با ایجاد یک تصویر ذهنی از حضور، اتفاقات خوش‌آیند برای خود رقم بزنیم؟!

من این حالت را در خود شناسایی کرده‌ام که مثلاً درسی از یک اتفاق که ناخوش‌آیندم بوده، می‌گیرم. ذهن بلافاصله آن درس و پیام را «دلیل» رخ دادن اتفاق می‌داند و می‌گوید: خوب، دلیل این اتفاق، بیداری من بود. من درس را گرفتم، بیدار شدم. پس، حالا اتفاق ناخوش‌آیند باید جبران شود، یا به اتفاقی خوش‌آیند تغییر کند... یا اگر درک کند که اتفاق به هیچ عنوان قابل بازگشت و جبران نیست، ملامت و حسرت دست می‌گیرد.



این طرز فکر چندین الگوی من ذهنی را همزمان فعال کرده است. این اشتباه در من ذهنی، براساس جدی گرفتن اتفاق رخ می‌دهد... منظور آمدن ما به این جهان فرم، و تجربه زندگی زنده در ما، هیچ ارتباطی با چگونگی اتفاق ندارد؛ بلکه به فضاگشایی اصیل ما، برای اتفاق ارتباط دارد؛ هر اتفاقی که می‌خواهد، باشد....

ما به اشتباه، خود را بر مبنای اتفاقات زندگی خود تعریف می‌کنیم.... فکر می‌کنیم آمده‌ایم که اتفاقاتی را به وجود بیاوریم یا از اتفاقاتی جلوگیری کنیم. درحالی که اتفاقات بازی زندگی است. منظور زندگی این است که ما با حضور ناظر، با تسلیم و فضاگشایی برای اتفاق این لحظه، طرب‌سازی او را در این بازی و رقص اتفاقات تجربه کرده؛ و هزاران برکت زندگی را با امر کن‌فکان به جهان فرم جاری کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

خیلی ممنونم

فائزه

برنامه شماره ۸۷۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه بادِ صَرَصَرست از آسمان پویان شده

صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده

غزل شماره ۲۳۷۰ از دیوان شمس مولانا:

اتمام حجتی بر تکیه به مشیت و حکمت زندگی که زمام امور آفرینش به دست اوست.

تکیه بر مشیت و حکمتی که چون طوفان و بادی شدید و دائمی، از مرکز انسان برخاسته و با دید ذهن قابل دیدن و شناسایی نیست.

طوفانی که با مشیت خاص خود، دل انسان را مانند پری سبک، پس از ورود به جهان، همانیده کرده، و با حکمتی بی نظیر از همانیدگی جدا می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱ الی ۱۶۴۳

در حدیث آمد که دل همچون پری ست

در بیابانی اسیر صرصری ست

باد، پر را هر طرف راند گزاف

گه چپ و، گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان

کآب جوشان ز آتش اندر قازغان



باد صرصری انرژی زنده‌کننده زندگی است. باد صرصری قانون قضا و قدر است، قانون «باش و می‌شود» است که به‌اندازه مقاومت و قضاوت، مرکز انسان را مست و یا سرگردان می‌کند؛ به‌اندازه‌ای که مقاومت و قضاوت انسان در برابر اتفاق این لحظه کم باشد، مستی بیشتر؛ و به‌اندازه‌ای که مقاومت و قضاوت بیشتر باشد به سرگردانی بیشتر در ذهن دچار می‌سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۷

شکر، طوفان را کنون بگماشتی

واسطه اطلال را برداشتی

شکر و سپاس که این باد صرصری انسان را متوجه این امر مهم می‌سازد که من ذهنی را اصل ندانیم.

واسطه اطلال یا ذهن هم‌هویت‌شده که باقیمانده ویرانه معشوق یا زندگی است را شناسایی، و از رفتن و ماندن در آن و گرفتار افکار و باورها و موانع ذهنی شدن پرهیز کنیم.

شکر و سپاس که به‌واسطه این انرژی زنده‌کننده، دید انسان از قضاوت و مقاومت، به دید فضاگشایی، دید صبر و شکر تبدیل خواهد شد.

دیدي که هرگونه خواسته ذهنی، منفعت طلبی و سود جویی، احساس مالکیت و حس برتری و ریاست و کنترل دیگران را شناسایی و تشخیص می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد را یا رب نمودی، مَرَوْحَه پنهان مدار

مَرَوْحَه دیدن چراغِ سینه پاکان شده



شکر و سپاس که این دید بدون مقاومت و قضاوت جنس اصلی انسان، همان فضاگشایی و جاودانگی و حضور ناظر را چراغ و راهنمای درونی مرکز پاکان قرار داده است.

شکر و سپاس فراوان از این باد صرصری که آینه و ترازو شدن، و مست شدن را برای انسان رقم زده و هرگونه گفت‌وگوی ذهنی و بسیار گویی را شناسانده و هیچ‌گونه نقش و وضعیت را جدی نمی‌گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مستِ مُعَرَّبِ ناطقِ بسیارگو

بینمت خاموشِ گویان چون کفه میزان شده

با احترام، مریم از اورنج کانتی



والله تو آن نیستی!

شناسایی‌های خود را در ارتباط با بیت ۸۰۴ از دفتر چهارم مثنوی که در برنامه ۸۷۴ گنج حضور تفسیر شد، به اشتراک می‌گذارم. این بیتِ طلایی می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، والله آن تو نیستی

ترکیب کلمات در این بیت بسیار شگفت‌انگیز و بیدارکننده هستند. تو به هر صورت که آیی بیستی: کلمات آمدن و ایستادن به کاری فعالانه اشاره می‌کنند، گویی کسی تلاشی می‌کند، با صورت‌های مختلف می‌آید و جلوی کسی دیگری می‌ایستد. کلمه «هر صورت» به تعداد زیاد صورت، یعنی چیزی که آن را با ذهن می‌توان درک کرد، اشاره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، والله آن تو نیستی

مصرع دوم نشان می‌دهد که قصد آن شخصی که می‌آید و با صورت‌های مختلف می‌ایستد، این است که به شخص بیننده بگوید: من این صورت هستم؛ و آن بیننده از زبان مولانا قسم می‌خورد که تو آن نیستی. این قسم خوردن، «والله آن تو نیستی» نشان می‌دهد که آگاهی از این موضوع که هیچ صورتی نمی‌تواند ما باشد، یعنی ما را تعیین کند، بسیار جدی و پراهمیت است. در خود شناسایی کردم که من ذهنی دائماً تلاش می‌کند تا صورت‌های ذهنی مثبت را به خودش اضافه کند؛ طوری که انسان‌های دیگر درباره او خوب فکر کنند. این دقیقاً کاری است که مصرع اول به آن اشاره می‌کند و حیطة بسیار گسترده‌ای دارد. برای مثال از حیطة خرید کردن، مانند خرید لباس شروع می‌شود. چرا انسان‌ها،



به خصوص خانم‌ها، این قدر به خرید لباس و موضوعاتی مثل مد و ظاهر خوب داشتن علاقه‌مند هستند؟ زیبایی از جنس زندگی‌ست و ایرادی ندارد. اما حرص انسان برای این که ظاهرش زیبا و کامل به نظر آید، صورت‌سازی من ذهنی‌ست که دنبال خریدار این جهانی می‌گردد و از زمینه ترس و احساس حقارت می‌آید. صورت‌سازی من ذهنی، یعنی ساختن یک صورت و هویت خواستن از آن. این همان نفس قبیحه‌خو می‌باشد که کارهایش اصالتی ندارند و خودش را در حد یک جسم پایین می‌آورد. زندگی خواستن از صورت‌هایی که ذهنمان می‌سازد، در ابعاد و لایه‌های مختلفی نمایان می‌شود. مثلاً ما از معلومات خودمان صحبت می‌کنیم؛ می‌گوییم من این قدر دانش در فلان زمینه دارم و این کارها را کرده‌ام. حتی صحبت درباره تجربه‌های معنوی، می‌تواند صورت‌سازی من ذهنی باشد و آن را تقویت کند.

من ذهنی عین همین کار را با دیگران هم می‌کند. از آن‌ها صورت می‌سازد و برعکس دید مولانا در مصرع دوم، به طرف مقابل می‌گوید: تو این صورتی هستی که من الان دیدم و تو را مثل یک مجسمه می‌گذارم در ویتترین ذهنم. حتی اگر آن صورت مثبت هم باشد، ما با این کار فضا را می‌بندیم، آن شخص را محدود کرده و جلوی رقص زندگی را می‌گیریم. صورتی که در ذهن انسان در مورد انسان دیگری ساخته می‌شود، همیشه به مرکز بیننده بستگی دارد. بنابراین به تعداد آدم‌هایی که ما می‌شناسیم، تصویر ذهنی از ما وجود دارد. تنها انسان‌های زنده به حضور هستند که زندگی و اصل را در ما شناسایی می‌کنند و به ما نشان می‌دهند. اصل خودمان را در آینه مولانا می‌توانیم ببینیم. در نقطه مقابل انسان‌هایی که من ذهنی دارند، تصویری آغشته به دردهای من ذهنی منعکس می‌کنند. ما با آن تصویر نباید بالا و پایین شویم. ولی می‌توانیم با فضاگشایی، پیغام زندگی را بگیریم. حتی از دشنامی که کسی به ما می‌دهد، چیزی یاد بگیریم. شناسایی این موضوع که ما و دیگران، هیچ کدام صورت‌هایی نیستیم که به ذهنمان می‌آید، موجب فضاگشایی و رقص فرم‌ها می‌شود. این باعث می‌شود که در عمل خودمان و دیگران را زیاد توصیف نکنیم؛ مثلاً پرهیز کنیم از گفتن این که فلان شخص این طور است و آن طور است! یا این که تو این طور یا آن طور هستی. زندگی از جنس فرم یا صورت نیست، انسان هم از جنس فرم نیست. فرم‌ها می‌توانند کامل نباشند و این هیچ اشکالی ندارد. دانش ما لازم نیست کامل باشد.



زیبایی ما هم لازم نیست حتماً کامل باشد. ما به آن‌ها برای حس وجود و جلب خریدار احتیاج نداریم. زیرا خریدار ما تنها زندگی‌ست که نظرش فقط به جنس خودش است.

رها کردن فرم‌ها و خاموشی اطراف آن‌ها باید لحظه به لحظه باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگذازم

این که ما فرم‌ها را لحظه به لحظه رها کنیم و مثلاً از ظاهر خود هویت نخواهیم، کار آسانی نیست و احتمالاً ما نمی‌توانیم آن را به صورت کامل انجام دهیم. اما همین که شروع می‌کنیم، خوب است و تنها راه هم همین آغاز به فضاگشایی است، بدون پندار کمال.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴، برنامه ۸۶۹ گنج حضور

عشق گزین عشق و درو کوکبه می‌ران و مترس

ای دل تو آیت حق، مُصَحَفْ کُز خوان و مترس

و در پایان، این بیت طلایی را تکرار می‌کنم!

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴، برنامه ۸۷۴ گنج حضور

تو به هر صورت که آیی بیستی

که منم این، والله آن تو نیستی

با احترام، سارا از آلمان



برداشتی از حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار...

برگرفته از برنامه‌های ۸۷۵ و ۸۷۶ گنج حضور

در این قصه امیر که نماد زندگی ست، از غلامش می‌خواهد که برای مهمان ویژه‌اش که نماد انسان است، می‌مخصوصی را بیاورد که جان او را از هر درد و هم‌هویت‌شدگی پاک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۵

باده‌شان کم بود و، گفتا ای غلام

رَو سَبو پُر کن به ما آور مدام

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۶

از فلان راهب که دارد خمر خاص

تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

در میانه راه، زاهدی مانع غلام می‌شود؛ سبو را می‌شکند و می‌را بر زمین می‌ریزد؛ همان‌طور که من‌ذهنی هر لحظه با تلف کردن انرژی زنده زندگی، مانع از جاری شدن آن بر وجود انسان و بیان خرد زندگی توسط انسان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۲

پیشش آمد زاهدی، غم‌دیده‌ای

خشک مغزی، در بلا پیچیده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۳

زد ز غیرت بر سبو سنگ و، شکست



او سبب انداخت و از زاهد بجست

در بخش دیگری از قصه، مولانا قصه شطرنج بازی کردن شاه با دلک با مطرح می‌کند. شاه یا زندگی، هر لحظه با دلک یا انسان شطرنج بازی می‌کند.

دلک در دربار شاه همان نقشی را دارد که انسان در دربار زندگی، یعنی پخش طرب و شادی که از خود زندگی گرفته است؛ و وظیفه‌اش خنداندن شاه است. انسان زمانی زندگی را می‌خنداند که خود او شود، می‌او را بگیرد، خرد او را بیان کند و هیچ اثری از رد پای تخریب‌گر من‌ذهنی در فکر و عملش باقی نماند.

مقصود از بازی این است که انسان زندگی را در پشت پرده اتفاق ببیند و می‌مست کننده‌اش را با جانش بنوشد.

اما در قصه، دلک به شاه کیش می‌دهد، می‌خواهد او را مات کند و خشم شاه را برای خود می‌خرد. هر لحظه که انسان هشیاری‌اش را به ذهن تزریق کند و هر فکر و عمل انسان که برآمده از خرد زندگی نیست، تلاش برای مات کردن شاه است و خشم زندگی را بر می‌انگیزاند؛ انسان را دچار انقباض و درد می‌کند و تازه انسان یادش می‌افتد که از شاه امان بخواهد. یعنی چاره دردها و گرفتاری‌هایش را از «خدا» بخواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷

شاه با دلک همی شطرنج باخت

مات کردش زود، خشم شه بتاخت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۸

گفت: شه‌شه، و آن شه کبرآورش

یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۹



که بگیر اینک شهت، ای قلتبان

صبر کرد آن دلک و گفت: الأمان

در قصه، شاه به دلک فرصت بازی بعدی شطرنج را می‌دهد. یعنی به انسان هر لحظه فرصت داده می‌شود تا درست بازی کند. بازی درست یعنی تسلیم کامل و بیان خرد زندگی؛ یعنی، دلک به شاه بگوید: تو به جای من بازی کن؛ من مات تو هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۶

ای تو مات و، من ز زخم شاه مات

می‌زنم شَه‌شَه به زیر رخت‌ها

در ادامه، مولانا دوباره به قصه زاهد برمی‌گردد. انگار حالت شدیدتر من‌ذهنی را در شخصیت زاهد تعریف می‌کند. زاهد خشک مغز است. می‌شاه را بر زمین می‌ریزد، همانند من‌ذهنی که هشیاری را هر لحظه به الگوهای کهنه و پوسیده ذهنی می‌ریزد و انرژی زنده زندگی را تلف می‌کند. شاه در قصه از زاهد خشمگین است و می‌خواهد او را با گرز گران مجازات کند. گرز گران شاه تمامی ناکامی‌ها و اتفاقات بد زندگی است. بی‌بهرگی از شادی بی‌سبب و عقل زندگی، و گران‌ترین گرز، محروم شدن از دیدار با زندگی و یکی شدن با اوست. مولانا مقصود زاهد را تسلس، یعنی مکر و حيله بیان می‌کند و تلاش برای مشهور و معروف شدن؛ همچنین زاهد را نادان نسبت به حقیقت و طالب مشهور شدن و کسب توجه مردم می‌شناسد. همان‌طور که من‌ذهنی، توانایی دیدن حقیقت و اتصال با آن را ندارد و تنها به دنبال گسترش حیات موهومی و فرار از نیستی در خودش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۷

او چه داند امر معروف از سگی



طالب معروفی است و شهرگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۸

تا بدین سالوس خود را جا کند

تا به چیزی خویشتن پیدا کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۹

کو ندارد خود هنر الا همان

که تسلس می کند با این و آن

شخصیت‌های دلک و زاهد در این قصه، جنبه‌های مختلفی از من‌ذهنی را روشن می‌سازد. این که من هر لحظه، انرژی زنده زندگی را دریافت می‌کنم و آن را به ذهن برده و تلف می‌کنم. تمام افکار بیهوده و پوچی که هر لحظه به آن‌ها جان می‌دهم، مرور به‌ثمر نرسیدگی‌ها و رنجش‌های گذشته و نگرانی‌های آینده، و به حرکت درآوردن تصاویر ذهنی به‌منظور حل چالش‌ها، یا رسیدن به خوشبختی ذهنی که شامل مقاومت و قضاوت به اتفاق این لحظه است، همه بر زمین ریختن می‌شاه است. کاری که می‌زندگی در آن جاری نباشد، مزدی ندارد و بیگار است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹

مغز او خشکست و، عقلش این زمان

کمترست از عقل و فهم کودکان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۱

رنج دیده، گنج نادیده ز یار



کارها دیده، ندیده مزدِ کار

انسان در ذهن، موجود دردمندی است که یا هر لحظه در نقش دلک، فراموش می‌کند که باید به شاه باخت، مرکز هم‌هویت‌شده را تسلیم کرد و می‌او را گرفت. و یا در نقش زاهد با خشم و پوشاندن حقیقت، می‌زندگی را بر زمین می‌ریزد. درحالی‌که امیر یا شاه زندگی که اصل ماست، هر لحظه حاضر است؛ او خوش‌دل و می‌باره است؛ یار نوازشگر و نجات‌دهنده انسان از دردهاست. مولانا در ابتدای این قصه به زیباترین شکل، وجود زندگی یا انسان زنده به حضور را توصیف می‌کند و شاید می‌خواهد ما را متوجه تفاوت عظیم میان توصیف شاه با دلک و زاهد کند. این که اصل من به‌عنوان انسان از چه جنسی است و اکنون در من ذهنی به چه حالتی درآمده‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹

بود امیری خوش‌دل و می‌باره‌ای

کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۰

مشفق، مسکین‌نوازی، عادلی

جوهری، زربخششی، دریادلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۱

شاه مردان و امیرالمؤمنین

راه‌بان و، رازدان و، دوست‌بین

با سپاس و احترام

لادن از کانادا



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

برنامه ۸۷۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره

تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

انسان از روزی که با مرکز عدم به این جهان می‌آید، به‌خاطر زنده ماندن باید چیزهایی را با ذهن و فکر یاد بگیرد و هم‌هویت شود. ولی بعد از ۹، ۱۰ سالگی باید به او یاد داد، چیزها را در مرکزش انباشته نکند. چون دردهای زیادی خواهد کشید. ولی اکثر مردم یاد نمی‌گیرند.

در کودکی تتماج و حریره، اسباب‌بازی‌های آن‌هاست که در مرکز می‌گذارند و از داشتن آن‌ها خوشحال هستند.

کم‌کم که بزرگ می‌شوند، اسباب‌بازی‌های آن‌ها شکل واقعی‌تری به خود می‌گیرد. درحالی‌که از نظر زندگی، چیزهای جهان اسباب‌بازی است؛ ولی به‌خاطر عدم آگاهی از این موضوع، برای به‌دست آوردن اسباب‌بازی‌ها، به‌طور جدی تلاش می‌کنند، دروغ می‌گویند، سر دیگران کلاه می‌گذارند، غیبت می‌کنند، دیگران را می‌رنجانند، رابطه‌ها را به هم می‌زنند، احترام به حقوق دیگران نمی‌گذارند... انسانیت خود را فراموش می‌کنند.

درست است که پول، خانه، لباس، غذا و اتومبیل نیازهای اولیه است، ولی متأسفانه در انسان مرض هرچه بیشتر بهتر وجود دارد. نیازهای اولیه را در مرکز می‌گذارند و تمام چهار بعد خود را حول این نیازها می‌بافند و رشد می‌دهند، تا جایی‌که بدن خود را فرسوده و بیمار می‌کنند؛ پر از هیجانات منفی می‌شوند؛ جان آن‌ها بی‌رمق می‌شود؛ فکر بعد از فکر آن‌ها را رها نمی‌کند؛ چون مدام در پی تتماج و حریره بودند تا از آن‌ها خوشی، رفاه، احترام بگیرند و در آخر می‌بینند، به غیر از این که چیزهای جهان را اندوخته و انباشته کردند، چیز دیگری ندارند. یک خلاء را همیشه درون خود حس می‌کنند

و آن بعد معنوی است که هیچ‌گاه هوس پرداختن به آن را نداشتند. مرکز پر از همانیدگی جایی برای قدم گذاشتن خدا نگذاشت تا لحظه‌ای مرکز عدم را تجربه کنند و شادی واقعی را از درون حس کنند.

تمام اندوخته خود را باید بگذارند و از این جهان بروند؛ حتی ذهن که تمام عمر آن‌ها را به بی‌راهه برد، از هم پاشیده می‌شود. پس انسان آگاه باید بداند، باطن او جد جد، ظاهر او بازی است. عمر خود را در راه اسباب‌بازی‌های جهان تلف نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

